

چهره‌های موسیقی ایران معاصر

جلد چهارم

هوشنگ اتحاد

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۹

موسیقی ایرانی متعلق به همهٔ بشر است.

ژان دورینگ

فهرست

یازده	فهرست تصاویر
۱	احمد عبادی
۶۳	اسماعیل مهرتاش
۱۰۵	روح انگیز
۱۲۷	حسینقلی مستعان
۱۵۷	علی اصغر بهاری
۲۰۱	مهدی ناظمی
۲۴۵	قمرالملوک وزیری
۳۵۵	نورعلی برومند
۴۷۱	حسن رادمرد
۴۸۱	نصرالله زرین پنجه
۴۹۳	سلیمان سیاح سپانلو
۵۰۳	رضاقلی میرزا ظلّی
۵۱۵	محمد عشقی
۵۲۳	حسن مشحون
۵۳۳	حسین یاحقی
۵۶۹	حسینعلی وزیری تبار
۵۸۱	حسین یاوری
۵۸۷	علی محمد خادم میثاق
۶۰۱	سلیمان روح افزا
۶۰۷	احمد فروتن راد
۶۱۷	کتابنامه
۶۳۱	نمایه



احمد عبادی

۱۲۸۳ - ۱۳۷۱ ش.

نوازنده سه‌تار، ردیف‌دان، آشنا به وزن و ترانه‌های ضربی،
دارای سبک در نوازندگی

وقتی پنجه‌هایش روی سه‌تار می‌لغزد، نفس را در سینه حبس می‌کنم تا صدای سازش را بهتر بشنوم. بس که ظریف می‌زند، صدایی که از سازش برمی‌خیزد همچون قطره‌های خنک آب که در چشمه‌ای پاک بریزد تارهای جان را به ارتعاش در می‌آورد.

آرام‌آرام هر زخمه سازش تاروپود احساس گنگ را در قلب آدم می‌بافد، مثل بافتن گل‌های برجسته زربفت روی پارچه‌ای از حریر.

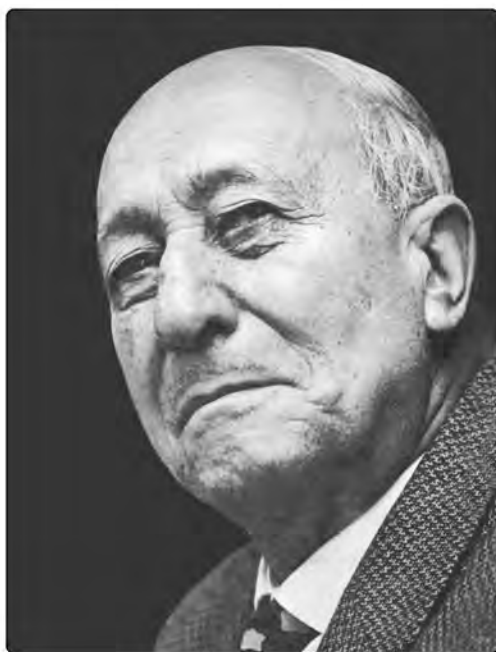
پس از گفت‌وگویی عبادی سه‌تارش را دوباره به آغوش می‌کشد و پنجه‌هایش روی سه‌تار نرم‌نرمک رقصیدن و لغزیدن می‌گیرد. خانه آرام است و طنین سازش همچون دستی در شب سیاه ستاره می‌کارد. چهره غمگینش را بلند می‌کند و به من که در امواج لطیف موسیقی او شناورم می‌گوید: «من اولادی ندارم، سه‌تار من فرزند من است» (نیک‌سجل، ۱۳۷۱، صص. ۲۸، ۷۱).

این هم ماجرای است که نصرالله زرین‌پنجه روایت کرده است: «در سال ۱۳۳۰ یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، خواستم لولای درِ اتاق را باز کنم که از پشت سر به زمین خوردم و نفهمیدم که چه شد. دوستانم به صدای شیون بچه‌هایم به منزل ما آمدند، دکتر آوردند و به مداوای من پرداختند، ولی من در حال اغما بودم. نزدیک ظهر آقای عبادی، استاد سه‌تار که از دوستان صمیمی و حقیقی بنده است، به اتفاق آقای مجید وفادار و خانم فروغ سهامی و چند نفر دیگر برای آن‌که بچه‌هایم ساکت شوند، درِ اتاق را می‌بندند و بالای سرم آقای عبادی شروع می‌کند به شور زدن و به حال بچه‌هایم گریه کردن. در این وقت من به صدای دلکش سه‌تار و پنجه

روایت شکاف نسلی در ایران و آنچه امروزه «خلاً بین نسل قدیم با نسل جدید» عنوان می‌شود، روایت غم‌انگیزی است. نه این‌که اختلافات نسلی مبارک نیست، که اتفاقاً هم هست و همین اختلاف نسل امروز با نسل دیروز است که بسیاری از بنیان‌های فکری را دگرگون کرده و جامعه را به سمت مدرن شدن و توسعه‌یافتگی سوق می‌دهد، بلکه سخن از اختلافاتی است که از عدم شناخت می‌آید، از بی‌حوصلگی می‌آید و از عدم حس هویت‌مندی می‌آید. هیچ‌چیز برایمان مهم نیست. قله‌های ادبیات، هنر، موسیقی، نقاشی، تئاتر، رمان، تاریخ و... را نمی‌شناسیم و ککمان هم نمی‌گذرد! نمی‌خواهیم بدانیم چه بر فرهنگ و هنر این سرزمین رفته است و ما اکنون در کجای کار ایستاده‌ایم؛ بزرگان ما که بودند و چه کردند و اکنون کجايند؟ نمی‌دانم.

همین‌که صدای ضبط بلند باشد کافی است؛ چه پخش می‌شود در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد. موسیقی‌ای که در این سرزمین و با وجود موانع و پستی و بلندی‌هایی که در راه داشته است، همواره زبانزد خاص و عام بوده است و شهره در پهنه‌ی گیتی؛ سازهایی که خاص ما ایرانیان بوده‌اند و ردیف‌هایی که روزی روزگاری از اهمیتی خاص برای ما برخوردار بودند. موسیقی البته همه سبک‌ش خوب است و اصرارها و ابرام‌های سنت‌گرایان برای حفظ ردیف و جلوگیری از بدعت‌های تأمل‌برانگیز نابه‌جا؛ اما سخن این است که نسل سرگشته‌ی امروز دست‌کم همان‌قدر که فلان خواننده و موزیسین تازه‌کار را می‌شناسد و تصویرش را بر دیوار اتاقش می‌کوبد، بزرگان موسیقی کشورش را هم بشناسد و یک بار هم که شده کارهایشان را گوش کند؛ کارها و آثاری که در سال‌های دور و با همه‌ی سختی‌هایی که در آن روزگار وجود داشت به‌رحال ساخته شدند و سال‌ها خاطره‌ی جمعی بخشی از مردمان ما را تشکیل می‌دادند. قرار نیست نسل امروز همان آثاری را گوش کند که پدران و اجدادش گوش می‌کردند؛ بلکه سخن این است که نسل امروز باید و باید با تاریخ موسیقی کشور خود آشنا باشد و بداند که بر موسیقی او چه رفته است؛ قله‌های موسیقی او چه افرادی بوده‌اند و آنان چگونه و چرا به این موقعیت دست یافته‌اند؟

احمد عبادی یکی از همین قله‌ها و دردانه‌های موسیقی اصیل ایرانی است؛ دردانه‌ای که به شایستگی، نسل خاندان هنر را تداوم بخشید و فرزند خلفی شد برای آن پدر، میرزا عبدالله موسیقی‌دان و ردیف‌ساز شهیر ایرانی.



اسماعیل مہرقاش

۱۲۸۳-۱۳۵۹ ش.

موسیقی‌دان، آهنگساز، نوازندهٔ تار، آشنا به نوازندگی کمانچه و ویولن، دارای زمزمه‌ای دلنشین، دارای خلاقیت‌هایی در استوار ساختن لحن بر روی شعر، پایه‌گذار جامعهٔ باربد، بنیان‌گذار کلاس موسیقی و بازیگری تئاتر، مبتکر پیش‌پرده‌خوانی، مدرس تار و آواز

نام جامعهٔ باربد به‌عنوان نمونهٔ بارزی از فعالیت جمعی بزرگ‌ترین هنرمندان نمایش و موسیقی‌دانان ایران و پرورش بیش از دو نسل هنرمندان ارزنده در عرصه‌های گوناگون هنری، همواره یادآور مدیریت صحیح و دلسوزانهٔ بزرگمردی است که تا موسیقی و نمایش در ایران زنده است، نامش بر تارک آن می‌درخشد: اسماعیل مه‌رتاش (شرابی، ۱۳۸۹، ص. ۳).

مه‌رتاش خود می‌گوید: «از جوانی به ساختن آهنگ علاقه داشتم. با دوستانم در منزل ارکستر تشکیل می‌دادم و آهنگ‌هایی که ساخته بودم می‌نواختم. اولین آهنگ مناسبی که ساختم پیش‌درآمدی بود در بیات ترک، و آن را برای استادم درویش‌خان زدم و او خیلی مرا تشویق کرد.

در سال ۱۳۰۴ ش. جامعهٔ باربد را تشکیل دادم و هفته‌ای یک شب کنسرت می‌دادم و غالباً ادیب خوانساری، ملوک ضرابی، ابوالحسن صبا و مرتضی محجوبی با من همکاری می‌کردند. ضمناً کلاسی برای نمایش تأسیس کردم و شاگردانی تربیت نمودم و بعضی از شاگردان ساز و آواز هم تعلیم می‌گرفتند.

از کارهایی که کردم و آن زمان تازگی داشت، تربیت شاگرد برای خواندن اشعار عامیانه (فولکلوریک) جهت پیش‌پرده بود^[۱]، که آن‌ها را خود مرتب می‌کردم و به‌عنوان پیش‌پرده در نمایش‌هایی که می‌دادم می‌خواندند. همچنین تابلو موزیکال و توأم کردن تئاتر با موزیک.»

اسماعیل مه‌رتاش عمر خود را در راه نمایش و موسیقی و تربیت شاگرد برای نمایش و نوازندگی و خوانندگی صرف کرد و از این راه خدمات شایسته‌ای به فرهنگ و هنر ایران نمود (مشون، ۱۳۸۴، صص. ۱۱۱-۱۱۲).

حبیب سماعی در جشن‌های هزاره‌فردوسی به‌قدری طرف توجه گروه مستشرقان و علمایی که از اکناف عالم برای شرکت در این جشن آمده بودند واقع گردید که کم‌تر محفل و مجلسی بدون حضور حبیب تشکیل می‌گشت. مستشرقان در برابر نوای سنتور حبیب به کلی اختیار را از کف داده [بودند] و شیفتگی خاصی از خود نشان می‌دادند.

احتمالاً سماعی در ارکستری که مه‌رتاش برای مستشرقان در این جشن‌ها آماده کرده بوده نیز شرکت داشته است، زیرا در متنی که در مجله‌روشنفکر درباره‌ی اسماعیل مه‌رتاش نوشته شده آمده است: «مه‌رتاش از بدو ورود به عالم هنر تاکنون پابیند موسیقی ملی و آهنگ‌های اصیل و سنتی ایرانی بوده و اگر نسبت به نمایش‌نامه‌هایی که بر روی سن آورده است بیشتر توجه شود، آن وقت مسلم می‌شود که در کار تئاتر هم پیرو همین مکتب بوده و این فقط ناشی از حس میهن‌پرستی اوست و حتی آن روزهایی که در شهرداری کار می‌کرد و رئیس دفتر بود، یک روز رئیس تشریفات — ضمن این‌که با او در مورد آمدن مستشرقان به ایران صحبت می‌کرد — عقیده‌ی او را برای پذیرایی از آن‌ها خواست و برای او توضیح داد که آقای مین‌باشیان ارکستر منظم و مرتبی برای آن‌ها آماده کرده است. مه‌رتاش معتقد بود که این ارکستر و نظایر آن را مستشرقان در کشورهای خودشان زیاد دیده‌اند و این‌جا می‌آیند تا خصوصیات شرقی را ببینند و بنا بر ذوق و تشخیص خودش ارکستر [ای] ایرانی [متشکل] از مرحوم سماعی و حسین‌خان کمانچه‌کش، [و] استادان تار و نی و ضرب آن زمان ترتیب داد و چند آهنگ با اشعار حافظ و خیام ساخت.

شبی که از مستشرقان پذیرایی می‌شد، به‌طوری این ارکستر جلب نظر کرد که اولاً همه‌ی آن‌ها مداد و کاغذ به‌دست گرفته عکس سازهای ایرانی را روی کاغذ می‌کشیدند و ثانیاً آهنگ‌های ایرانی و اشعار حافظ و خیام به‌طوری آن‌ها را تحت تأثیر گرفته بود که میز و صندلی را به کناری زده روی زمین نشستند و از رئیس تشریفات خواهش کردند که خانم ضرابی برای آن‌ها اشعار خیام را بخواند و آن‌ها



روح انگیز

شہرتِ قدرت یا بتول عباسی

۱۲۸۳-۱۳۶۳ ش.

خواننده

از روح‌انگیز به‌عنوان زنی با حنجره‌ای طلایی و صدایی سحرانگیز یاد کرده‌اند. در تاریخ موسیقی ایران چنین آمده است: از بهترین خوانندگان در این عصر محسوب می‌شود و به‌طرزی شیرین و دلپسند خوانندگی می‌کند. صدایی رسا، گرم و خوش‌تحریر دارد.

مشیرهما یون شهردار ضمن صحبت درباره‌ی خوانندگان زمان خود می‌گوید: روح‌انگیز در ابتدای خوانندگی بر اثر تعلیمات آقای کلنل وزیری آهنگ‌ها را خوب از عهده بر آمده است (مشحون، ۱۳۷۳، ص. ۶۹۱).

تاج اصفهانی می‌گفت: «در برابر هیچ خواننده‌ای پروا نداشتم، مگر روح‌انگیز که هر وقت حضور داشت، در خواندن خیلی احتیاط می‌کردم که اشتباه نکنم.» و این مطلب برای چگونگی اهمیت قدرت هنری روح‌انگیز کافی به‌نظر می‌رسد (طاهرپور، ۱۳۷۹، ص. ۳۰).

پرویز خطیبی می‌نویسد: در خانه هر وقت مادرم گرامافون بوقی را به راه می‌انداخت و صدای روح‌انگیز در فضا می‌پیچید، همه‌ی بزرگ‌ترها درباره‌ی او حرف می‌زدند. جالب این‌که خاله‌ی مادرم در همان کوچه‌ای زندگی می‌کرد که روح‌انگیز در آن‌جا بزرگ شده بود. می‌گفت: هر وقت به خانه‌ی ما می‌آمد، آن‌قدر می‌خواند که شنونده را سیراب می‌کرد. حنجره‌ای باز و آوایی لطیف و گرم داشت و به بلبل محله معروف شده بود.

یک شب پدرم تصمیم گرفت ما را به کافه‌رستورانی ببرد که در آن روح‌انگیز می‌خواند. به‌قرار معلوم برای شنیدن آواز روح‌انگیز، مدیران کافه‌رستوران مقرراتی هم وضع کرده بودند و در حقیقت قیمت شام دو یا سه برابر شده بود.

وقتی اولین بار روح‌انگیز را دیدم، چنان دچار هیجان بودم که بستنی روی میز به کلی آب شد.

صدای روح‌انگیز با آنچه در صفحات گرامافون شنیده بودم تفاوت زیادی داشت. آواز صاف و تحریر ساده و روان او به‌راستی کم‌نظیر بود. چنان با قدرت و بی‌دغدغه خاطر می‌خواند که شنونده را دچار حیرت می‌کرد. وقتی به خانه برگشتیم، من در حال و هوای دیگری بودم. برای من دیدن یک خواننده معروف آرزوی بزرگی به حساب می‌آمد و آن شب آرزویم برآورده شده بود.

سال‌ها بعد، هنگام نوجوانی روح‌انگیز را در کافه‌رستوران جمشید دیدم. کافه‌رستوران جمشید در خیابان فردوسی شمالی مقابل سفارت انگلیس واقع شده بود و صاحب آن نیک‌مردی بود به نام ارباب بهرام فروردین که رستوران را به‌نحو جالبی اداره می‌کرد. طوری بود که هم مشتری و هم کارگر و هم نوازنده و خواننده راضی بودند. به‌خاطر دوستی فی‌مابین ارباب بهرام و مشتری‌هایی که از سالیان دراز در آن محل رفت و آمد داشتند هرگز حادثه‌سوئی در کافه جمشید اتفاق نیفتاده بود، درحالی‌که مشتری‌ها را غالباً تیپ‌های مختلف جامعه تشکیل می‌دادند. یک تاجر بازار، یک خانواده ارتشی، یک کارمند یا یک گرو فروشنده و یک فروشنده میدان تره‌بار در این کافه‌رستوران احساس آرامش می‌کرد. ارباب بهرام که مردی متمول بود و چشمداشت مالی به کارش نداشت و به‌قول خودش فقط به‌خاطر دل خودش از صبح تا پاسی از شب گذشته روی پا می‌ایستاد و زحمت می‌کشید از دوستداران و علاقه‌مندان صمیمی روح‌انگیز بود و به همین جهت بزرگ‌ترین رقم دستمزد را به او و نوازنده‌اش کمالی می‌پرداخت. روح‌انگیز هم متقابلاً کافه جمشید را خانه خودش می‌دانست و با جان و دل می‌خواند.

یک شب تابستان که عده زیادی در حیاط کافه جمشید نشسته بودند، پیش از شروع برنامه، بین دو نفر از جاهل‌ها، مصطفی زاغی و کریم درویش، بگوگو درگرفت. ظاهراً این دو نفر از هفته‌ها پیش بر سر مسائل خاص کینه و عداوت یکدیگر را به دل گرفته بودند و حالا هریک به‌دنبال فرصتی می‌گشت تا با حریف تسویه حساب کند. وقتی روح‌انگیز بر روی صحنه رفت، همه ساکت شدند، اما مصطفی و کریم همچنان از دو سمت حیاط به همدیگر «یکی زیاد» می‌زدند. ناگهان کریم درویش از روی صندلی بلند شد و خطاب به روح‌انگیز گفت: روح‌انگیز، خفه شو تا من حساب این آقا را برسم.

از شنیدن این حرف طرفداران روح‌انگیز خونشان به جوش آمد و ناگهان شلیک بطری‌های خالی به گوش می‌رسید، تا سرانجام با دخالت پلیس غائله ختم شد و روح‌انگیز مجدداً شروع به خواندن کرد.

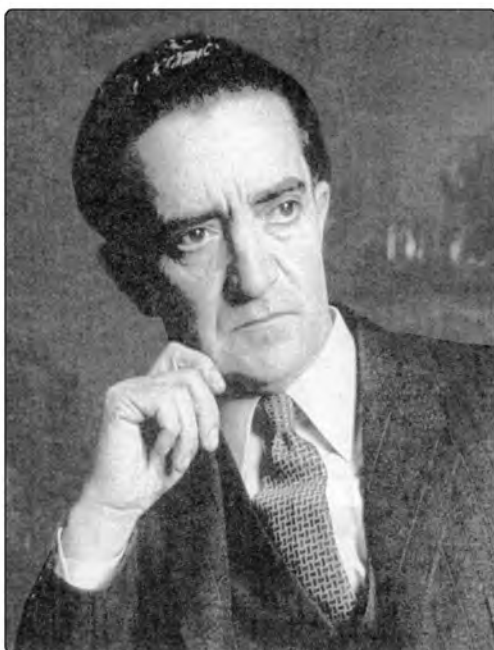
بد نیست بدانید که همین کریم درویش یکی دو ماه بعد به دست همین مصطفی زاغی در محل دیگری به قتل رسید.

جنگ و جدال آن شب و شکستن بطری و بشقاب و غیره این مسئله را ثابت کرد که روح‌انگیز بین تمام طبقات محبوب است. وقتی برای اجرای برنامه به رادیو می‌آمد، دربان و کارمند و رئیس به او احترام می‌گذاشتند. در سال‌های آخر، روح‌انگیز با استاد سرخوش کار می‌کرد، ولی در کافه جمشید همکاری کمالی بود که تا آخرین لحظات هرگز از روح‌انگیز جدا نشد.

چند سال پیش از آن‌که کافه جمشید تعطیل شود، ارباب بهرام به روح‌انگیز پیشنهاد کرد که در خانه‌اش بنشیند و همان دستمزدی را که همیشه می‌گیرد دریافت کند، ولی روح‌انگیز راضی نشد و تا زمانی که کافه جمشید وجود داشت به روی صحنه می‌رفت و آواز می‌خواند.

یک شب که با گروهی از نویسندگان حاجی‌بابا به کافه جمشید رفته بودیم، یدالله‌خان را دیدیم که تک و تنها در کنجی نشسته و می‌نوشید. یدالله‌خان پدر دوست قدیمی من سیف‌الله بود که همسر و پنج فرزند داشت، ولی از قرار معلوم عاشق و شیفته روح‌انگیز شده بود و می‌خواست او را به عقد ازدواج خودش در بیاورد، اما روح‌انگیز مقاومت می‌کرد. سرانجام یک روز باخبر شدیم که یدالله‌خان با روح‌انگیز ازدواج کرده و این موضوع خانواده او، به خصوص پسرهایش را سخت عصبانی کرده است. از جانب سیف‌الله مأمور شدم تا با روح‌انگیز صحبت کنم. روح‌انگیز قسم و آیه می‌خورد که از اول هم نظری به یدالله‌خان نداشته، ولی اصرار و التماس بیش از حد او باعث شده تا تن به این ازدواج بدهد. روح‌انگیز از من می‌خواست که فرزندان یدالله‌خان را قانع کنم و نگذارم مزاحم زندگی او بشوند.

من بارها با سیف‌الله و پدرش در این مورد حرف زدم، ولی متأسفانه صحبت‌های من به نتیجه مطلوب نرسید. یک روز در اداره رادیو روح‌انگیز جلوی مرا گرفت و درحالی که به شدت گریه می‌کرد گفت:



حسینقلی مستعان

۱۲۸۳-۱۳۶۱ ش.

نویسنده، مترجم، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، ترانه‌سرا،
روزنامه‌نگار، نخستین خبرنگار عکاس ایرانی، نخستین
پاورقی‌نویس حرفه‌ای ایرانی

زبان‌هایی که کم و بیش می‌دانست به ترتیب میزان آشنایی عبارت بودند از: عربی،
فرانسه، انگلیسی، آلمانی، ترکی، روسی، ایتالیایی، اسپانیایی و چینی.
سال‌ها یکه‌تاز میدان ادبیات عامه‌پسند بود و، به شکلی رمانتیک، شور و حال
نسلی را بازتاب می‌داد که با شگفتی به قصه روی آورده بود. اغلب آثارش بارها
چاپ شده‌اند. داستان‌هایش هزاران خواننده داشت، اما نام واقعی‌اش برای عده
زیادی ناشناخته ماند. در حدود نود اثر به چاپ رسانده که اغلب آن‌ها بارها تجدید
چاپ شده‌اند. نقدی که صادق هدایت بر داستان ناز (۱۳۱۹) او نوشته، آشکارکننده
بی‌مایگی مضمونی و تکنیکی آثار اوست (عابدینی، ۱۳۷۴، ص. ۱۹۶).

مستعان ضمن نویسندگی و نمایش‌نامه‌نویسی، چند ترانه نیز با اسم مستعار بیدل
بر روی آهنگ‌های مختلف سرود که اجرا شد (نواب صفا، ۱۳۷۷، صص. ۱۰۶-۱۰۷).
پرویز خطیبی می‌نویسد:

سال ۱۳۱۶ ش. اواخر بهار بود که ما امتحانات نهایی ششم ابتدایی را گذرانیم
و با خیال آسوده به دنبال سرگرمی‌های تابستانی رفتیم. بسیاری از هم‌کلاس‌های من
برای رفتن به نقاط خوش آب و هوا آماده شده بودند، ولی خانواده‌ی ما به علت
ناراحتی قلبی مادرم تصمیمی برای رفتن به بیلاق نگرفته بود.

برای من که چند ماه آخر سال را صرف خواندن دروس امتحانی کرده بودم
ماندن در شهر، با آن هوای داغ و سوزان امری محال به نظر می‌رسید؛ اما وقتی
مردادماه رسید و بعدازظهرهای بلند و بی‌پایان را با مطالعه چند جلد کتاب و مجله

پشت سر گذاشتم، به این فکر افتادم که آن تابستان را صرفاً با خواندن کتاب‌های تازه به پایان ببرم. خوشبختانه در کتابخانه‌ی خواهر بزرگ‌ترمان بسیاری از کتاب‌های فارسی و فرانسه وجود داشت که در میان رمان‌های موجود، من بی‌اختیار به طرف بینوایان، ویکتور هوگو کشیده شدم.

درباره‌ی بینوایان جز قسمت‌های کوتاهی که گاه و بی‌گاه خواهرم نقل می‌کرد چیز زیادی نمی‌دانستم، اما آن تابستان سرآغاز فصل تازه‌ای در زندگی من بود، چرا که بینوایان هوگو، برخلاف رمان‌هایی مثل پاردایان‌ها و غیره مرا به راستی تکان داد. تمام روزهای آن تابستان را با بینوایان سرگرم بودم و از روانی و سادگی جملات و کلمات کتاب لذت می‌بردم، پشت جلد کتاب، پس از ذکر نام ویکتور هوگو، تا آن‌جا که به یاد دارم، نام دیگری وجود نداشت. وقتی ماجرا را با خواهرم در میان گذاشتم گفتم: این کتاب را همان نویسنده‌ی کتاب‌های ماهانه یعنی «ح. م. حمید» ترجمه کرده است.

من چند داستان از داستان‌های کوتاه این نویسنده را خوانده بودم. پیش از آن قصه‌های کوتاه نویسنده‌ای به نام باقر عاملی مرا جذب کرده بود. عاملی سبک خاصی داشت که با سبک حمید متفاوت بود. ترجمه‌ی شیرین و روان بینوایان مرا واداشت تا به سراغ سایر آثار او بروم. تا اوایل پاییز آن سال که قرار بود به دبیرستان بروم و تحصیلات متوسطه را آغاز کنم بسیاری از نوشته‌ها و آثار ترجمه‌شده‌ی حمید را خواندم و لذت بردم.

تصور می‌کنم اواسط سال ۱۳۱۸ بود که مجله‌ی تازه‌ای با قطع نسبتاً بزرگ شروع به انتشار کرد؛ نام این مجله راهنمای زندگی بود. راهنمای زندگی با صفحه‌بندی و کاغذ شفاف و مطالب شیرین و قصه‌های متعدّدش اگرچه مورد استقبال طبقه‌ی روشنفکر قرار گرفت، متأسفانه به علت هزینه‌ی سنگین و شاید هم به دلایل دیگر نتوانست به انتشار خود ادامه دهد و پس از چند شماره تعطیل شد.

یک روز خواهرم با خوشحالی به سراغم آمد و مثل کسی که به کشف بزرگی نائل شده باشد گفت: می‌خواهی بدانی اسم واقعی «ح. م. حمید» چیست؟ اسم او حسینقلی مستعان است؛ همان کسی که مجله‌ی راهنمای زندگی را انتشار می‌داد.

این اسم در گوشم ماند تا زمانی که با جمعی از نویسندگان توفیق — توفیق دوره اول — از چهارراه حسن آباد می‌گذشتیم. به ضلع جنوب غربی میدان حسن آباد که رسیدیم، ابوالقاسم حالت^۱ گفت:

بچه‌ها شما همین‌جا باشید تا من سری به آقای مستعان بزنم و برگردم. با اشتیاق پرسیدم: کدام مستعان؟ همان نویسنده معروف؟ گفت: بله. می‌خواهی با او آشنا بشی؟ بیا بریم تو.

آن وقت با هم وارد مغازه کتابفروشی شدیم. انتهای مغازه پشت میز تحریر کوچکی مردی با چشم‌های درشت و ابروان پرپشت نشسته بود و قلم به دست داشت. حالت سلام کرد. طرف، که همان حسینقلی مستعان بود، جوابی داد و کمی جابه‌جا شد. به‌نظرم آمد که این نویسنده پرآوازه موجودی تلخ و عبوس و خلاصه مردی بدون لبخند است. وقتی حالت مرا به او معرفی کرد، از زیر چشم نگاهی به طرفم انداخت و سرش را کمی تکان داد. در تمام مدتی که حالت با مستعان حرف می‌زد من در عالم دیگری سیر می‌کردم و پیش خودم می‌گفتم: این است آن نویسنده‌ای که مدت‌هاست افکار مرا به خودش مشغول کرده است؟ این است آن مترجمی که ویکتور هوگو را با همه عظمتش به من شناسانده؟ اصلاً به قیافه‌اش نمی‌آید که نویسنده باشد. او بیشتر به کارمندان ثبت یا کاغذفروش‌های بازار شبیه است.

یکی دو سال بعد با محمود رجاء، نویسنده‌ای که یکی از کتاب‌های تاریخی‌اش را خوانده بودم، آشنا شدم. رجاء تازه به رادیو تهران رفته بود و سِمَتِ معاونت رادیو را داشت. ریاست رادیو با حسینقلی مستعان بود. مستعان و رجاء تصمیم گرفته بودند که برنامه‌های تفریحی برای شنوندگان روز جمعه تدارک ببینند و رجاء که با آثار من در توفیق و همچنین پیش‌پرده‌هایی که برای تماشاخانه تهران می‌ساختم آشنا بود، از من دعوت کرد تا به رادیو بروم.

تشکیلات ناقص و سیستم اداری کاملاً ابتدایی آن روز رادیو تهران واقعاً تماشایی بود. رادیو یک سرپرست، یک رئیس و یک معاون و فقط یک ماشین‌نویس داشت؛ کوکب پرنیان هم گوینده رادیو بود و هم امور تحریری اداره را برعهده گرفته بود. این تشکیلات وابسته به وزارت پست و تلگراف و در واقع

۱. ابوالقاسم حالت (۱۲۹۲ - ۱۳۷۱ ش.)؛ شاعر، طنزپرداز، مترجم، نویسنده و پژوهشگر.